

بعضی از کتابهایش را خوانده بودم. با آثارش نسبتاً آشنائی داشتم اما دیدنش برایم بیشتر یک آرزو می نمود و یک آرمان دست نیافتنی. به جهت کاری که بر دوشم نهادند، باید از چهره های برجسته کشور دعوت می کردم و آنها را به شهر و دیار خراسان بزرگ که از دیر باز کانون فرهنگ و ادب این مرز و بوم بوده و شاید هست فراشان می خواندم. در تکاپوی استاد بر آمدم هیبت او مرا سخت گرفته بود. چاره ای نداشتم. المأمور معذور. گوشی را برداشتم و شماره را گرفتم. دست و پایم می لرزید. جوانی از همه جهات در تکاپوی حقیقت و آن سوی این خط، کهن سالی از علم و تجربه، و دریای موج و پر خروش. دست و پایم می لرزید. هیبت دریای پرتلاطم آن هم در شبی تاریک و بیم موج. باورم نمی شود که خود او باشد. پس از لحظه ای درنگ:

- سلام علیکم! جناب استاد زرین کوب؟

- بله! بفرمائید! زرین کوب هستم.

یادم رفت که چرا و برای چه کاری با او تماس گرفتم. می خواستم در ژرفای آن دریا غرق شوم اما به گفته نیچه باید سنگین شد تا صعود کرد. آرام بود و متین. درخت تنومند پرثمری که شاخه هایش بر زمین سر بر آورده اند. کمی سخن گفتیم و اصل ماجرا به یادم افتاد خواستم که به مشهد بیایند تا از آخرین دستاوردهای علمی و پژوهشی اش بهره مند شویم. نگران آن بودم که مبادا نه بگوید. و آب سردی بر آتش شوق ما بریزد. با همان صدایی که بیشتر به متن خواندنی

می نمود، پاسخ مثبت داد و فرصت را برای حدود دو ماه دیگر موکول کرد. باید که حجله آراست، دو ماه فرصتی بود تا بروشوری از بیوگرافی ایشان و فهرستی از آثار فراهم آورم و ضمناً مطالعه بخشی از همان آثار.

او که انتظار آمدنش را نداشتم و نداشتمیم و حتی پذیرفتن دو ساعتش هم شاید شهد گوارایی بود که عطش فرو می نشاند، ما را به بار عام فراخواند و وعده یک هفته حضور را داد. غیر مترقبه و باور نکردنی بود. به مشهد که آمد. رحمت ایزدی از آسمان باریدن گرفت و برف، مشهد را سپیدپوش کرد گویا این عروس نحوه گر نیز قصد آن داشت تا بیشتر دلربایی کند. یکی دو جلسه عمومی و به جهت برف و سرما، بیشتر استاد را در هتل گیر کرد و محل اقامت به گفتگو و پرس و جو ما را و ما می داشت سؤالیهای فراوان و شتاب و عطش ما هم فراوان تر و ضبط گاه طاققت تحمل نمی آورد و چون نامحرم بود باز می ایستاد و سخن که از فراز، فرود می شد، آن هم نیز به کار می افتاد آن گفتگوها فرصت بسیار خوبی بود تا از هر دری سخن بگوئیم. امید آن که بخت یاری ام کند تا همه آن دُرهای خفته را بر قامت و عنایتان بریزم ولی اینک به همین اندک که خود نیز بسیار است و گزیده، بسنده کنید. تا اصل را در فرصتی دیگر پیش کشتان کنم بخشهایی را برگزیدم که بیشتر آن یار مهربان و استاد، ستاره و شمع وجودش ما را همراهی می کرد باور بود که خورشید غروب می کند ولی باورم نمی شود که دریا را پایانی باشد یا از خروش باز ایستد.

بادش گرمی باد.

۶۰

در آثار منتشره شما، جملات پیشین خیلی روان و کوتاه و یکدست بود ولی الآن جملات شما طولانی و گاه به چند خط می رسد. ما را به یاد کتاب دشوار کنایه می اندازد که جملات گاه چنان طولانی است که حافظه قوی می طلبد تا پیوند و ارتباط را حفظ کند.

دکتر زرین کوب: این درست است! حق دارید که چنین بگویند! اما یک چیزهایی هست که آدم لازم است بگوید ولی لازم است که یک جوری باشد که بتواند همه حرفهایش را بزند به هر حال این سانسور خیلی زیان رسانده است. البته به من که نه! من کسی نبودم که کارهای من منشأ اثری باشد و به من کاری داشته باشند. اما جلوگیری از نشر افکار و خفه کردن افکار، کار درستی نیست. بالاخره جنابعالی یک چیزی می نویسید که موافق میل اشخاص نیست. آن اشخاص کاملاً آزادند که جواب شما را بدهند آن هم منطقی، و استدلال کنند و رد کنند. دلیل ندارد که همه مردم عقیده واحد داشته باشند. اتفاقاً، دپروز که می خواستم صحبت کنم، اینچنین به ذهنم آمد که از هیئت حاضران سؤال کنم که من چیزی را بگویم که عین اعتقادات آنها باشد یا اجازه دارم حقایق خودم را بگویم که عین اعتقاد آنها نباشد؟ اگر انتظار دارید آن چیزی را بگویم

که عقاید خود شما است که خودتان دارید و من چیزی ندارم و اگر می‌خواهید من بگویم باید این اجازه را بدهید تا من حرف خودم را بزنم. تکفیر و اینها در میان نباشد. این نوع برخورد چه فایده‌ای خواهد داشت. ولی واقعیت این است که این هست. سانسور به نظرم خیلی چیز بدی است. این را هم بگویم که این [سانسور] اختصاص به ایران ندارد در همه عالم و همیشه بوده و آدمی به تفقه و ارزشمندی افلاطون طرفدار شدید سانسور بوده. چه باید کرد؟

- سانسور مقوله کاملاً پیچیده و گمراه کننده است. گاهی احساس می‌شود که بخشی از سانسور، ساخته و پرداخته ذهن خود ما باشد. در غرب تصویری که برای ما فراهم ساخته‌اند این چنین است که فردی حرفی می‌زند و کسی جواب آن را می‌دهد و این انتقاد و پاسخ در همه عرصه‌ها وجود دارد و کمتر افراد و گروه‌ها تن به عقب‌نشینی می‌دهند ولی در کشور ما اغلب این گونه اتفاق می‌افتد که در برابر هر اعتراضی یا به آن تسلیم می‌شود یا عقب می‌نشیند و در صدد پاسخ بر نمی‌آید. آیا چنین واکنشی و چنین رفتاری ناشی از روحیه خاص مردم ما نخواهد بود؟ در رابطه با همان برخوردی که با خود شما در مقوله هنر شد.^۱ اگر چنانچه شما مصرانه‌تر یا پیش می‌نهادید و جلو می‌رفتیم، ده نفر دیگر هم شما را همراهی می‌کردند، وضعیت هنر در کشور ما به حتم غیر از آنی بود که الآن هست.

دکتر زرین‌کوب: این کاملاً درست است. یعنی تفاوت ما هنوز هم با تفاوت همه دنیا در این است که ما عدالت نداریم.^۲ درصد ایجادش نبودیم، قانون نداشتیم. و قانونمان در دست آدمهای زورگو بود. خودشان قانون وضع می‌کنند و خودشان به هر نوعی که بخواهند اجرا می‌کنند. آنی که می‌تواند مقاومت کند برای این است که می‌تواند شکایت کند و کسی را که در مقابلش ایستاده محکوم کند. آیا بنده می‌توانستم طرف مخالفت با رضاخان قرار بگیرم و مراجعه کنم به دادگاه و بگویم که نظام شاهی به من ستم کرده است. آیا الآن هم می‌توانم احترام کنم و حرفی بزنم که موافق بعضی‌ها نباشد و یا مثلاً بتوانم به یک دادگاهی رجوع کنم که اینها به من زور می‌گویند؟

- با توجه به این که اگر زمینه برای رجوع به دادگاه و رسیدگی باشد به حتم به نفع خود آنها هم خواهد بود. حاکمیت از این بیشتر سود می‌برد.

دکتر زرین‌کوب: حتماً به نفعشان خواهد بود. برای این که هر نظامی اگر اصلاً انتقاد بشود راه درست خودش را پیدا می‌کند. احتمال بقائش بیشتر است. ولی هر نظامی که دست و دهان همه

۱ - در ابتداء دوره معلمی در خرم‌آباد که استاد زرین‌کوب به تازگی معلم آن دیار شده بودند.

۲ - منظور دوره پیش از انقلاب است و از مثالی که استاد می‌زند زمان مورد نظر روشن‌تر می‌شود.



● ۱۳۷۳ - پنیسلوانیا، از راست:

عزت‌الله نگهبان - عبدالحسین زرین‌کوب - ویلیام هتاوی - علی دهباشی و احمد مهدوی دامغانی
مردم را ببندد بقای زیادی نخواهد داشت. تا مدت زیادی نمی‌شود مردم را با شمشیر و آن چیزی
که [بزار و اهرم] زور هست و ادارش کرد. حالا شمشیر هم نباشد مثلاً در یک جایی، سخنران
محترمی، سخن سر دهد که فلانی کافر است و مردم بریزید و بکشید، این بی‌قانونی است.

- خانم دکتر از وضعیت کاری آقای دکتر شما بفرمائید که چگونه است؟

دکتر قمر آریان: در هر فاصله‌ای عیدی کار می‌کند حتی در یک وضعیت ده دقیقه‌ای هم که
گیر می‌آورد کار می‌کند. اصلاً تمام مدت، ایشان کار می‌کنند. مهمان هم که در خانه نشسته، ایشان
کار خودشان را می‌کنند. اصلاً وظیفه‌اش این است که کار کند. از هیچی خبر ندارد. در سن جوانی
که عیدی درس می‌داد. استاد‌های دانشگاه می‌گفتند: کتابخواندن را از دکتر زرین‌کوب یاد بگیرید.
یک کوه کتاب، جلوی چشم می‌گذاشت و شروع می‌کرد به خواندن، من خودم هم همه‌اش تعجب
می‌کنم. که کتاب را ایشان به سرعت می‌خوانند. من خیلی دلم می‌خواهد این روش را یاد بگیرم
ولی نمی‌توانم زود از این کتابها استفاده می‌کردند. و زبان را خیلی زود یاد گرفتند آن موقعی که ما
در لس‌آنجلس بودیم، عیدی اسپانیایی می‌خواند. بچه‌های آنجا پیش عیدی می‌آمدند و
غلط‌هایشان را می‌پرسیدند. الان یک خانم آلمانی، ایرانی هست که می‌آید پیش عیدی، یک
مرتب‌ه این کار را کرده، شعرهای فارسی را انتخاب کرده و به آلمانی برگردانده و الان هم منتشر
شده است. حالا هم خیام و مولوی را دارد ترجمه می‌کند. برای آلمانی پیش عیدی می‌آید که تو

آلمانی بلدی، من بلد نیستم. این چیزی است که برای خود من هم تعجب برانگیز است.
این سؤالی که می‌خواهم مطرح کنم شاید در ابتداء شوخی به نظر برسد ولی خیلی جدی
است. در حقیقت همسران اندیشه‌وران، نگاهی که به کتاب دارند نگاه هَوُوَوارانه است. چون
آقا غرق در مطالعه و کتاب است. هیچ توجهی به خانم خانم ندارد یا کم توجه است. دل به
کتاب داده و توجه ندارد که دیگری هم به این دلدادگی سخت نیازمند است. به همین جهت
شنیده می‌شود که این دو - کتاب و همسر - با هم رابطه چندان گرم و صمیمی ندارند. خانم
دکتر آیا شما هم چنین احساسی دارید یا خیر.

دکتر قمر آریان: نه! اصلاً! با خودم می‌گویم کاش من این جور می‌بودم. خودم هم
می‌توانستم این طوری مطالعه کنم. من از این حالت خوشم می‌آید. از این که می‌تواند از
فرصتهایی حتی از کم هم آن‌ورتر استفاده کند. مهمان رفته و من مشغول چیدن میز غذا هستم، در
همین فرصت هم کارش را می‌کند.

در سنین جوانی، خانمها به لحاظ جوانی یک سری چیزهایی را طلب دارند. تفریح و در
جشنها شرکت کردن و... طبیعتاً کار آقای دکتر و مطالعات زیاد ایشان، شما را از بخشی از
لذتها محروم می‌کرد

۶۳

دکتر قمر آریان: اصلاً کارهایی که ایشان انجام می‌دهند از دست یک نفر انجامش خیلی
دشوار است. باید چند تا منشی بگیرند آن هم آشنا به زبانهای دیگر. ولی همه اینها را خودش
تنها انجام می‌دهد. وقتی برای چیز دیگر نمی‌ماند.

دکتر زرین‌کوب: این سخن شما، پاسخ ایشان نبود، وجود من، به اصطلاح خیلی از
فرصتهای راحتی‌ها و خوشیها و شادیهای مراکارهای علمی می‌گرفت. ولی خود ایشان هم اهل
این کارند. به این کار تمایل دارند.

دکتر قمر آریان: خانم یکی از کارمندان یکی از مراکز بزرگ تحقیقاتی کشور به من زنگ زد و
گفت: خانم دکتر اگر بدانی من قبل از ازدواج چقدر خوشبخت بودم. من هم در پاسخ گفتم، اگر
بدانی که من چقدر الان خوشبخت هستم.

دکتر زرین‌کوب: بنده مکرر گفته‌ام و حتی نوشته‌ام، هر کاری را که می‌کنم، واقعاً اگر همکاری
و همراهی ایشان نبود. هیچ توفیقی نداشتم. همین مقدار هم توفیق زیادی نیست. ایشان آمادگی
و استعداد خیلی زیادی برای این جور کارها داشتند که به خاطر تأمین راحتی من، همه آنها را
نادیده گرفتند.

وقتی که شما با خانم دکتر ازدواج کردید، ایشان در چه مقطعی بودند؟

دکتر زرین‌کوب: ما با هم همکلاس بودیم

آشنائی شما با ایشان از کجا بود؟ از همان سر کلاس شروع شد؟

دکتر زرین کوب: ایشان از دانشجویان خیلی خوب کلاس بودند.

خانم دکتر قمر آریان: عہدی در کلاس از بهترین و پرکارترین شاگردان بود. ولی خیلی بد لباس می پوشید. من مشہد بودم. از مشہد آمدم تهران. در مشہد دانشگاه نبود با برادرهایم آمدم تهران، من توی پانسیون بودم. در میانه های ترم، من ناخوش شدم. سه ماه نیامدم. وقتی که آمدم هیچکدام از کلاسها را به اندازه کلاس بدیع الزمان فروزانفر بدم نمی آمد. فروزانفر آن وقت عطار می گفت در کلاس ایشان، فقط من می نوشتم. وقتی به کلاس آمدم، مانده بودم که این مدت که غایب بوده ام را چه کنم؟ شاید درست نباشد که من بروم و از این و آن بخواهم که مرا کمک کنند. چون درسها را کسی نمی نوشت. یکمرتبه همین شاگرد با همان لباسهای بی ریخت آمد و گفت: چرا ناراحتید؟ درس عطار را می خواهید؟ شما بنویسید تا من بگویم. من هم با خودم گفتم: عجیب آدم از خود راضی! ولی چاره ای نبود حالا تا ببینم چقدر بلد است! همین که شروع کرد. تفاوت را حس کردم. فهمیدم آدم باسواد و پر مطالعه ای است. از همان روز احساس کردم که یک آدم استثنایی است.

خدا رحمت کند عطار و هم دکتر فروزانفر را که به اصطلاح امروزی ها اسباب آشنائی

شما را فراهم کردند.

دکتر زرین کوب: (با خنده) در زبان پهلوی بود که بیشتر با هم آشنا شدیم.

دکتر قمر آریان: من توی کلاس شاگرد خوبی بودم. با بعضی ها احساس رقابت می کردم. با خودم فکر کردم ایشان چون آخوند مسلک است، زبان پهلوی بلد نیست. اصلاً در این کار من از او جلوتر هستم. من بیچاره هم رفتم سر کلاس دکتر صادق کیا که بدبختانه پهلوی درس می داد. دیدم که این آقا بلند شد و گفت: فلان کس راجع به این کتاب این را گفته. فلان فرنگی این را گفته. در فلان کتاب این جوری نوشته... دکتر کیا گفت: آقا شما زحمت کلاس را نکشید. لازم نیست سر کلاس بیایید. من با خودم گفتم: بابا این دیگر کیست؟ با او اصلاً نمی شود مبارزه کرد.

خانم دکتر با توجه به همه این اتفاقات شیرین، حالا بفرمائید که به اصطلاح امروزی ها

شما آقای دکتر را گرفتید یا آقای دکتر شما را گرفتند.

دکتر قمر آریان: هیچکدام! فقط خواستیم با همدیگر همکاری کنیم. خواستیم که اشکالاتم را

از ایشان بپرسم. ولی هنوز وقت پیدا نکردم که آن اشکالاتم را بپرسم.

از زبانهای که تا کنون آموخته اید و با آنها آشنا هستید کمی سخن بگوئید باید هفت یا

هشت زبان بشود. از چگونگی فراگیری آنها...

دکتر زرین کوب: زبان پهلوی را در دوره دبستان پیش خودم خواندم. آن زمان کتاب دکتر

آبراهامیان کتاب کوچکی بود، زبان پهلوی را در دورهٔ رضاشاه نوشته است. دنبال این بودم که یک کتاب پهلوی به دست بیاورم. کتاب دکتر آبراهامیان به دستم افتاد کتاب کوچکی بود. الفبا و بعضی از متون یادگار زیربان و آن چیزهایی که بعدها در دانشکده دیدم. خیلی هم خودآموزی زبان سخت است، چهارده تا حرف دارد ۲۸ تا به جای همین ۲۸ حرف فارسی دارد. این را پیش خودم و به کمک دیکشنری که در آخرش بود. بعد هم کتاب «دهارله» را به دست آوردم تحت عنوان کتاب درسی زبان پهلوی بود. وقتی که در دبیرستان بودم، سالهای آخر دبیرستان، شروع کردم به خواندن زبان پهلوی، پیش خودم، از روی اینها. بعدها که معلم شدم. هجده سالم بود که معلم شدم، دو تا از متون پهلوی را پیش خودم ترجمه کرده بودم یعنی وقتی که وارد دانشگاه شدم که سال دومش می‌خواستند متون پهلوی را درس بدهند من خیلی از آن متنی که مثلاً درس می‌دادند مثل اوستائی، خیلی جلوتر بودم.

آقای دکتر کمی از زندگی خود بگوئید. کی از خواب بیدار می‌شوید کی می‌خوابید؟ چه زمانی مطالعه می‌کنید؟ چه فرصتهایی را به نگارش مشغول هستید؟ من جایی ندیدم که در این باره چیزی گفته یا نوشته باشید. اگر هم در جایی نوشته‌اید، بفرمائید تا از همان نوشته استفاده کنیم.

دکتر زرین‌کوب: به دلیل همین است که چون نوشته‌ام، نمی‌خواهم هم بگویم. چون یک کسی از من پرسید، این تک درخت، معنائش چیست؟ چه چیزی را می‌خواهد بگوید؟
گفتم: آن را خوانده‌ای؟
گفت: آره! خوانده‌ام.

گفتم: چه از آن فهمیدی؟
گفت: من یک تصویری پیدا کرده‌ام، نمی‌دانم که درست است یا نه؟
گفتم: خوب اگر می‌خواستم. بگویم که دقیقاً چه نظری داشتم، قبل و بعدش در آنجا می‌نوشتم. اینکه نگفتم دلیل بر این است که می‌خواهم خودتان دریابید که من چه می‌خواهم بگویم یا خودتان در این باره چه تصویری پیدا خواهید کرد.

ببخشید جناب دکتر. من هم دوست دارم خیلی چیزها را تجربه کنم ولی بعضی از تجربه‌ها نسبتاً گران و پر هزینه خواهد بود. در این مواقع می‌شود از تجربه دیگران سود جست و بهره گرفت. اگر بتوانیم از تجربه‌های شما استفاده کنیم، فکر می‌کنم که چندین قدم خیز خواهیم برداشت.

دکتر زرین‌کوب: خواهش می‌کنم. من آدم چنان موفق نبودم. ولی خوب شبها زود می‌خوابم و زود هم بیدار می‌شوم ولی این مال الآن نیست. چون الآن مریض و مسن هستم و قدری مشکل

دارم. تا زمانی که برادرم حمید زنده بود و من هم یکمرتبه و ناگهان پیر نشده بودم. من از بچگی این طوری بودم که حدود ساعت ۳ و ۴ بعد از نیمه شب یعنی صبح زود از خواب بومی خواستم و مشغول مطالعه می‌شدم تا ساعت حدود هفت. شهر ما شهر کوچکی بود. از هر طرف که آدم حدود پانصد قدم می‌رفت وارد باغ و بستان و مزرعه می‌شد. راه می‌افتادم و یک کتابی را غالباً کتابهای مربوط به زبانهای خارجی را همراه خودم می‌بردم. یک ساعتی، هم راه می‌رفتم و هم چیزی یاد می‌گرفتم. نزدیک ساعت هشت خودم را به خانه می‌رساندم صبحانه خورده و نخورده خودم را می‌رساندم به مدرسه و شاید از کلاس پنج ابتدائی این طوری بوده است. البته گاهی ۳ بوده گاهی ساعت چهار گاهی ۳/۵ و گاهی هم ۴/۵، تقریباً خیلی زودتر از صبح. بالآخره فیض سحر گاهی، همین بوده است. در پرینستون که بودیم خیلی از استادان و محققان ما هم که خانه‌های ما توی جنگل کنار هم بود. می‌دیدم آنها هم همین طور اما عکس من بودند. من ساعت ۱۰/۵ یا ۱۱ شب می‌خوابیدم و صبح از آن طرف خیلی زود بیدار می‌شوم. اما اینها تا نزدیکهای صبح کار می‌کردند. صبح که چراغشان خاموش بود می‌خوابیدند بعد از ظهر بومی خاستند اصلاً درسهایشان را هم عصرها قرار می‌دادند. روز می‌خوابیدند و شب از وقتشان استفاده می‌کردند. من این طور نبودم، من شب بخش عمده آن را می‌خوابیدم یعنی از ساعت ۱۰ یا ۱۰/۵ دیگر می‌خوابیدم تا ساعت ۳ یا ۴ و از آن طرف تمام مدت روز را کار می‌کردم. دبستان که رفتم، دبیرستان هم که می‌رفتم. دانشگاهم که رفتم، دبیر هم که شدم. استاد دانشگاه هم که بودم. عیناً همین روش را داشتم تا سال ۱۳۶۸ که یکدفعه خیلی عاجز شدم. شکسته شدم. دیگر همه ارکان وجودم، اصلاً عجیب به هم خورد. دیگر نتوانستم این نظم و نظام را به حالت اولیه‌اش برگردانم. بعضی از وقتها شبها زودتر پا می‌شوم مثل همان وقتها، ولی کتاب می‌خوانم. قدرت این که برخیزم و چیزی بنویسم را ندارم. روزها می‌نویسم. مدت روزم به نوشتن می‌گذرد.

دکتر قهر آریان: یک روزی عبدی سخنرانی داشت. یکی از آقایان که از آشنایان ما هم بود، پیش من آمد و گفت: تو چطور با این مرد زندگی می‌کنی؟

گفتم: چطور؟ مگر چه شده؟

گفت: توی خیابان دیدم که آقای دکتر می‌روند. خیابان وسیع کریم‌خان زند. از آن طرف خودم را رساندم به دکتر و گفتم: سلام. بی آن که رویشان را برگردانند و جواب بدهند از آن سمت رفتند. به آن طرف آقای دکتر رفتم و گفتم: سلام. باز رویشان را به آن طرف برگرداندند. جلو رفتم و گفتم: آقا ببخشید شما مثل این که به چیزی مشغول هستید؟ گفت: بله... بعد آن بنده خدای گفت تو چه جوری با این زندگی می‌کنی؟ البته توی خیابان مقاله نمی‌نوشت ولی از این کارها می‌کرد. به او گفتم: بالآخره این جوری است کارش هم نمی‌شود کرد.

دکتر زرین‌کوب: گذشته‌ها گذشته است... شما ما را امشب از خواب بیدار می‌کنید...

راجع به این کتاب بیست و سه سال (کتابی که شما نوشتنش را تمام کرده بودید) که شما

هم نسبت به آن خاطراتی دارید، اگر صلاح می‌دانید، کمی از حوادث پیرامون و چگونگی آنها بگوئید.

دکتر زرین کوب: یک روز صبحی، اول وقت رفتم دانشکده یک اتاقی داشتم. ایرج افشار آمد و گفت: عزت‌الله نگهبان که هم شاگردی ایرج افشار و رئیس دانشکده هم بود، مرد خوبی بود. دانشجویان او را کارد زده بودند. مجروحش کرده بودند. چند روز در بیمارستان بستری بود و حالش هم بد بود. به من گفتند که من دارم می‌روم تا احوالی از او پیرسم. تو هم بیا برویم. البته رسم من هم این نیست که از رؤسا و اینها دیدن کنم. خُب البته دوست ایرج بود، دوست من هم بود. با هم رفتیم و از او عیادت هم کردیم. گفت که حال دیگر خوب شده، قرار است همین امروز از بیمارستان مرخص کنند. آمدیم بیرون، در وسط‌های راه من درد سینه خیلی شدیدی گرفتم. البته چند روز بود که احساس درد می‌کردم ولی خیلی شدید.

چه سالی بود؟

دکتر زرین کوب: سال ۵۷ فروردین و یا اردیبهشت، به ایرج افشار گفتم که خیلی ناراحت شدم و نفسم تنگ شده. ماشینش را کژ کرد به همان بیمارستان، بیمارستان دکتر اقبال که مخصوص قفسه صدری بود. ما را به آنجا بردند. معاینه کردند و گفتند که باید بخوابید. مرا آنجا خواباندند. در همان اتاقی که عزت‌الله نگهبان را همان ساعتها مرخص کرده بودند مرا همانجا خواباندند. من مدت پنجاه روز در آنجا ماندم. و دکترها معاینه کرد و گفتند که جراحی لازم است و ما باید وقت بگیریم برای این که شما را به امریکا بفرستیم. خودمان نمی‌توانیم، در ایران نمی‌شود. شاید هم یک قصد تبلیغاتی هم داشتند که ما این جور کارها هم می‌کنیم. شاید، هر روز رئیس دانشگاه می‌آمد. خیلی شلوغ بود ولی پنجاه روز بنده آنجا خوابیدم تا این که وقت گرفتند و بنده را فرستادند به امریکا روزی که از بیمارستان ما را فرستادند به آنجا، هتلی بود نزدیک بیمارستان مخصوص همان بیمارستان و منسوب به آن بود. ما را که فرستاده بودند تا آنجا بمانیم و معاینات مجدد بشود. داخل سالن نشسته بودیم که حوادث تهران مرا تلویزیون و صف می‌کرد که یک عده‌ای را در سینما آتش زده و کشته بودند. آنجا دیدم که اغلب می‌گفتند که باید تقصیر خود شاه باشد و از این حرفها. وقتی که ما از ایران بیرون آمدیم از این حرفها نبود آقای مطهری را فرستاده بودند پیش بنده که با هم صحبت کنیم. بنده هم که رفتم بیمارستان یادم نیست که ایشان خبر شدند که من مریض هستم یا نه؟ به بیمارستان آمدند یا نه به خاطر ندارم. ولی این کتاب منحصر به فرد بود خطی که بنده نوشته بودم و آقای مطهری هم بعضی از یادداشتها و حواشی را مثلاً فلان مطلب هم خوب است که تذکر داده شود و از این قبیل، این که بنده را از بیمارستان بردند به امریکا در آنجا معاینه شدم و عمل کردند و بعد هم از آنجا هم برگشتم مدتی لندن، این آقای ... به دیدن آمد و گفت: «در ایران انقلاب شده است» (هنوز نشده بود صحبت انقلاب بود) «بهتر است که نروی و این جا بمانی. من یک جایی دارم دو طبقه است.»

من گفتم: نه! من می‌روم!

در این فاصله آن چیزی که به اصطلاح «گروه‌ها» می‌گویند، نمی‌دانم که چه کسانی بودند. به اتاق بنده رجوع کردند. اتاق‌های دانشگاه را می‌گرفتند. اتاق بنده هم یک اتاق خیلی خوب بود. در جنوب شرقی دانشکده. اینها می‌آیند که اتاق را تصرف کنند. من که نبودم. خیلی کتاب و این چیزها، از خودم. مال دیگران کتابهای دانشجویان، کتابهایی که دانشجویان می‌خواستند و من برای آنها به امانت می‌گرفتم و پس می‌آوردند در آنجا بود. فراش و مستخدمی داشتیم خدا بیامرزد به نام آقای عجمی. بعد از این که حالم خوب شد و به ایران آمدم انقلاب شده بود. آقای عجمی آمد و گفت: فلانی تقصیر من نیست. این بچه‌ها خواستند یکسر این جا را از من بگیرند من به آنها نمی‌دادم. یک دری به اندازه در اتاق درست کرده‌اند شبانه آمده‌اند و این در را در آورده‌اند و در تازه را جای آن گذاشته‌اند. و بعد هم قفلش کرده‌اند و الآن هم دست آنها افتاده است. به این ترتیب همه نوشته‌ها همه کتابها و یک کار هم راجع به سیدجمال‌الدین انجام داده بودم. همه اینها را برداشته و برده بودند. هیچی نمانده جز یک مقداری جزوه‌های دانشجویان. من جزوه‌های دانشجویان را که به عنوان تکلیف به آنها داده بودم، رسم این بود که یکی دو سال نگه می‌داشتم. تا دانشجویان نتواند آن را به یک استاد دیگری بدهد. از این قبیل احتیاطها، بعد از مدتی رئیس دانشکده تلفنی و با عذرخواهی و اینها گفت یک مقداری از اینها مانده. فرستادم آنها را آوردند. دیدم بله، همانها است. و همه را برده‌اند. هم آن کتاب. هم کتابهای دیگر. نسخه‌های زیاد. کتابهای خطی یادداشتهای اشخاص، همه را بردند. از هر کس پرسیدیم، گفتند: گروه‌ها بوده‌اند. حالا گروه‌ها کجی بودند؟ نمی‌دانم! ولی آن کتاب خیلی حیف شد. که این کتاب جواب ضمنی به آن کتاب بود و در عین حال شرح حال و زندگی امام بود که به یک شیوه مردم‌پسندی نوشته شده بود. مثل خود کتاب بامداد اسلام.